

رنگ، بو و طعم زبان

سهیل سُمتی

هر مترجم ادبی‌ای بعد از مدتی به زبان خاص خود می‌رسد. این نظر با توجه به اینکه مترجم رمان در طول عمل حرفه‌اش آثار نویسندگان مختلفی را ترجمه می‌کند، شاید عجیب به نظر برسد، چون محدوده کار مترجم را نوع زبان نویسنده تعیین می‌کند؛ با این حال، روند رسیدن مترجم به زبان خاص خودش تا حدی ناآگاهانه است. اما از یک سو، این امر باید به شکلی ظریف تحقق یابد، یا می‌یابد. منظور من از زبان خاص مترجم تعارضی با سبک و نوع زبان نویسنده ندارد، این خصلت چیزی است در پس و پشت زبان و لحن که توصیف کردنش دشوار است. اما قصد من در اینجا پرداختن به چگونگی رسیدن به این لحن و زبان نیست. می‌خواهم توضیح بدهم که چه عواملی باعث شده‌اند که خود من به عنوان مترجم، به زبان خاص خود پناه ببرم. به گذشته که نگاه می‌کنم، می‌بینم اولین عاملی که توجه من را به نوعی خاص از زبان جلب کرد - البته در آن سن و سال طبعاً به شکلی غریزی و ناآگاهانه - در حوزه‌ای می‌گنجد که شاید کمی تعجب‌برانگیز باشد: سینما. فیلم‌های سینمایی کلاسیک هالیوود که قبل و بعد از انقلاب ترجمه و دوبله می‌شدند برایم جذابیت زیادی داشتند. این زبان محاوره‌ای بود، اما خیلی جاها خصلتی داشت که با زبان محاوره‌ای کوچه و بازار فرق داشت و از آن بسیار برتر بود. زبان محاوره‌ای کوچه به آن شکل که واقعاً هست چندان چنگی به دلم نمی‌زند، و در نهایت، یک منبع الهام است.

قهرمان‌ها و بعضاً روشنفکرها یا حتی شخصیت‌های بد و سیاه در فیلم‌های دوبله شده آن زمان در عین جذابیت زبانی، محاوره‌ای حرف می‌زدند. و متوجه شدم که برای طرح مفاهیم خاص، پناه بردن یا فرار کردن به سوی زبان رسمی ضروری نیست، آن هم زبان رسمی‌ای که من می‌شناختم و می‌شناسم. منظورم زبان بعضی از اساتید زبان فارسی در مقدمه‌هایی است که بر آثار دیگران می‌نویسند، یا حتی آثاری که اثر خامه خود آنهاست و بعد به زیور طبع آراسته

می‌گردد، زبانی که گاه به نظرم تنها انگیزه استفاده کنندگانش به رخ کشیدن تسلط بی‌بدیل آقایان به زبان عربی و صرف افعال و صیغه‌های جوراجور آن است. برای آنکه احساسم کاملاً یکسویه یا اغراق شده به نظر برسد، باید بگویم که از زبان بی‌هقی، حافظ و چند شخصیت دیگر لذت می‌برم. زبان بی‌هقی به رغم ساختار خاصش بسیار صادقانه است و به همین دلیل، از یک نظر، برایم ساده است. اما برای مثال، با اینکه می‌دانم ممکن است نظرم چه پیامدهایی داشته باشد، باید بگویم که نثر سعدی را خیلی نمی‌پسندم. آن همه زیور و سجع و آهنگ که در کار این استاد به خصلت بارز متن بدل شده، برای من زیادی پیچیده است. این در حالی است که زبان ساده و پرصلابت **نهج البلاغه** را بسیار می‌پسندم، و این که چند سال پیش مترجمی این اثر را به نثر مسجع فارسی ترجمه کرد واقعاً دمغم کرد. بگذریم.

عامل بعدی‌ای که مرا به زبانی که در ترجمهٔ رمان می‌پسندم سوق داد، باز هم خارج از حیطهٔ ادبیات بود، همان عاملی که چند سطر پیش الهام‌بخش توصیفش کردم. من در خانواده‌ای بزرگ شدم که از طرف مادر نسل اندر نسل تهرانی بوده‌اند. فارسی را طوری حرف می‌زدند و می‌زنند که برایم جذاب بود و هست. اصطلاحات و حتی آهنگ کلامشان چیزی بود که در بسترش بزرگ شدم. از اینکه از آن اصطلاحات به شکل مستقیم در ترجمه استفاده کنم، یا آنها را به زبان ترجمه رمان تحمیل کنم حذر می‌کنم، تأثیر این اصطلاحات که در گفتار یومیهٔ خانواده هست بسیار نامحسوس‌تر از این‌هاست. زبانی که می‌توانم اسمش را زبان خانوادگی بگذارم، به عقیده من، چه در کار خود رمان نویس‌ها و چه در کار مترجم‌ها تأثیری عمیق و به همان اندازه ناآشکار و غیر قابل ردیابی دارد؛ به زبان مترجم هویت می‌بخشد. اشتباه نکنید! منظورم از هویت داشتن زبان ترجمه ضرورتاً به معنای خوب، عالی یا حتی ضعیف بودن ترجمه یا کیفیت آن نیست، می‌تواند باشد، اما نه ضرورتاً. در میان نویسندگانی خودمان، این مسئله به بارزترین شکل ممکن در آثار هدایت مشهود است، یا چوبک و دیگران. اگر دست کم بخشی از زبان نویسندگانی یا مترجم در خاک زبان خانوادگی ریشه نداشته باشد، متن بخشی از رنگ و بویی را که بالقوه می‌تواند داشته باشد از دست خواهد داد.

عامل دیگری که شاید مثل دو مورد قبل تعیین کننده نباشد، اما بدون تردید تأثیرگذار بوده، زبان ترجمه در کتاب‌های مصوری بود که در کودکی و نوجوانی می‌خواندم. در این نوع کتاب‌ها هیچ توصیفی نداریم، یا اگر داریم، بسیار ناچیز است. همه‌اش گفتگوست، جملاتی که در حباب‌های بالای سر شخصیت‌ها می‌آیند. مجموعه آثار تن تن و میلو، آستریکس و ماجراهای خلبان دنی کوپر تأثیری همیشگی بر ذهنم گذاشته‌اند. اصطلاحاتی مثل لعنت به قوزک پات، از زبان کاپیتان هادوک به من قوت قلب داد - و فرقی نمی‌کند که این کلمات در زبان متن

اصلی بوده یا شیرین کاری مترجم، مهم این بود که احساس کردم می‌شود بعضی چیزها را از خودت بسازی. صد البته کاربرد چنین جملات و کلماتی در ترجمهٔ رمان نباید بی‌حساب و کتاب باشد و حتی ضرورتی هم ندارد که مترجم حتماً این کار را بکند، اما این رویکرد خودش منبعی بالقوه است.

فراگیری زبان انگلیسی باعث می‌شود زبان آموز نسبت به زبان مادری خودش خودآگاه شود. به گمانم به همین دلیل است که بهترین زبان‌ها در میان استادان ادبیات فارسی در دانشگاه‌ها از آن‌هاست که زبان دوم یا سوم می‌دانند، استادانی مثل دکتر شمیسا و غیره که در آثارشان از آن زبان منشی‌وار رسمی و مدیحه‌سرایانهٔ درباری هیچ نشانی نیست. اما زبان انگلیسی! این زبان را بیشتر از آن که سرکلاس‌ها یاد بگیرم، با خواندن رمان آموختم. و ذات محاوره‌ای زبان در رمان‌های نویسندگان آمریکایی به سلیقه من بسیار نزدیک بود. منظورم از زبان محاوره‌ای در رمان آمریکایی به هیچ وجه صرفاً شکسته نوشتن بعضی کلمات یا حذف بعضی از حروف و مثلاً Walking را 'Walkin' نوشتن نیست، بلکه ماهیتی است در ذات رمان امروز که حتی در توصیف‌های ادبی و به اصطلاح مغلق هم باز محاوره‌ایست. زبانی که ماهیتاً به حرف زدن یک روشنفکر شبیه است. زبانی که می‌تواند از کلمات پیچیده و سنگین یا ساختاری غیر ساده بهره بگیرد، اما باز هم محاوره‌ای است، منتهی محاورهٔ یک روشنفکر یا دست‌کم آدمی پرمغز که سرش به تنش می‌آورد.

نمونهٔ بارز این نوع نویسنده‌ها هنری میلر آمریکایی‌ست. میلر در سه‌گانهٔ هزار و اندی صفحه‌ای تصلیب گلگون، حتی به رغم فرازهای پرشور متنش، حتی به رغم کلمات عجیب و غریب و نامأنوسی که به کار می‌برد، پنداری به جای نوشتن، حرف می‌زند. برای آنکه منظور را روشنتر بیان کنم تا در مورد مفهوم ماهیت محاوره‌ای بودن زبان در رمان سوءتفاهم ایجاد نشود، دو مثال می‌آورم:

رنج بردن ضرورتی ندارد. اما انسان برای درک این مسئله، اول باید رنج بکشد تازه بعد از این مرحله است که اهمیت حقیقی رنج بشر آشکار می‌شود. درست در آخرین لحظهٔ بحرانی - وقتی که دیگر رنج کشیدن ممکن نیست! - اتفاقی رخ می‌دهد که ماهیت معجزه‌واری دارد. زخم باز و بزرگی که خون حیات را می‌مکید، خشک و بسته می‌شود، ... درخت حیات نه فقط با قطرات اشک، بلکه با آگاهی از این حقیقت زنده باقی می‌ماند که آزادی واقعی و جاودان است.

(تصلیب گلگون، پلکوس، هنری میلر)

توجه کنید:

رنج بردن ضرورتی ندارد. اما انسان برای درک این مسئله، اول باید رنج بکشد. تازه بعد از این مرحله است که اهمیت حقیقی رنج بشر آشکار شه ...

و مثال دیگر:

به زودی می میرم و همه چیز تمام می شود. شاید ماه آینده، یعنی آوریل

یا مه. چون هنوز اول سال است، این را نشانه ها به من می گویند.

و حال شکلی مشابه از چند جمله فوق از یکی از آثار ساموئل بکت:

به زودی می میرم و همه چیز تموم می شه. شاید ماه آینده، یعنی آوریل

یا مه. چون هنوز اول ساله، اینو نشونه ها بهم می گن.

به این ترتیب، به نظر می رسد که میلر یا بکت پیش از آن که نویسندگانی بزرگی باشند، گویندگان یا سخنرانان بزرگی هستند. آنها در رمان هایشان حرف می زنند. این نوع حرف زدن که خصلت های چشمگیر خود را دارد با نثرهایی مانند آتالا ورنه در تقابل قرار می گیرند، و زیبایی شان نیز از سنخ دیگری است. ارزش حقیقی رمان های بزرگ فقط و فقط برای کسانی قابل درک است که میان تجارب خود در حین خواندن رمان و یا پس از خواندن آن، با تجارب زندگی روزمره ارتباطی ذهنی و محسوس برقرار کنند. به این ترتیب است که احساس و منظور میلر در آثارش قابل درک می شوند. و تلخی بکت محسوس می شود. از طرف دیگر، انگار در حوزه زبان نیز از روش رمان، به عنوان جاندارترین ژانر ادبی جهان امروز - دست کم، به باور من! - هنگامی روشن می شود که پیوندش با زبان یومیه - به عنوان منبعی الهام بخش، نه مدلی بی چند و چون برای تقلید و خلق آثار به اصطلاح رئالیستی - آشکار شود.

می توانم بگویم رمان امروز را می توان همانطور ترجمه کرد که حرف می زنیم، اما اول باید این حرف زدن را یاد گرفت، حرف زدنی که اوج و فرازهایی تأثیرگذار دارد، پرمغز است، اندیشمندانه است، و صد البته بی ادعاست.

زیورآلات از هر سنخی که باشند، فلزند، و فلز زنگ می زند. تاریخ ادبیات پُر است از آثار متکلفی که زیورهایشان رنگارنگ گرفته و رنگ باخته، اما آن دسته از آثاری که از صدها سال پیش تا به حال ماندگار مانده اند و هنوز شوربخش، الهام برانگیز و تأثیرگذارند، بی ادعاترین ها هستند، یعنی ساده ترین ها، یعنی صادقانه ترین ها. و کلام صادقانه لاجرم بر دل می نشیند، دلبری با حُسن خداداد، بی نیاز به پیرایه اضافه چه در شعر، چه در نثر.

آنچه گفتم به هیچ وجه راهکار نیست. هر مترجمی مسیر خود را می رود. باور من نظریه هم نیست. خیلی ساده تر از این هاست: تجربه من است. و جای شک نیست که برای

دهها و دهها مسیر دیگری که مترجمان دیگر طی می‌کنند تا به زبان خاص خود برسند نیز احترام و اهمیت قائل هستم، و نیز امیدوار به این که روزی داستان زبان آنها را هم بشنوم یا بخوانم.

در پایان فقط می‌ماند توصیف یک آرزو، کاری که با وجود فرصت‌های متعددی که دست داده، از خیر انجامش گذشته‌ام، چون بیم داشتم که مبادا لوس جلوه کند. اما این بار دل به دریا می‌زنم و آرزویم را به عنوان یک مترجم بیان می‌کنم. آرزو دارم روزی یا شبی، در جایی دور دست و چه بسا محروم، یکی از ترجمه‌های بالنسبه کم ایرادترم به دست نوجوانی برسد و او با خواندن آن ترجمه مسیری کاملاً متفاوت با مسیر پیشین زندگی‌اش در پیش بگیرد، مسیری که به وسیع‌ترین و بی‌کرانه‌ترین گلزاری که می‌شناسم می‌رسد: ادبیات و زبان، عرصه‌ای که آزادی انسان در آن به انسانی‌ترین شکل ممکن تحقق می‌یابد. و دوست دارم آن نوجوان اسمم را برای همیشه به خاطر بسپرد، و آن را به هیچ کس نگوید. این همان اتفاقی است در جوانی، بعد از دوره‌ای که به شکل پراکنده رمان و داستان می‌خواندم، ادبیات هنوز بخشی از زندگی‌ام نشده بود، برای خود من رخ داد. آن کتاب یک ترجمه بود و کشفش برایم بسیار لذت‌بخش بود. و برحسب آرزویی که دارم، من هم از آن مترجم اسمی نمی‌آورم. 